

تکون می خوره! حشش می کنی؟! بعد به چشمهای حامد نگاه کرد که پر از اشک بودند. حامد گفت: "آره عزیزم، آره قربونت برم... دختر من و تو، هستی من و تو،

باهم بزرگش می کنیم، عروسش می کنیم؛ یادته همیشه می گفتی دوست دارم دومادم مثل تو نباشه قیافه ش..."

حامد که اشک در چشمهایش حلقه زده بود، اخم کرد و پوزخند زد و گفت: "نه، نه، قیافه ش..." مهتاب اجازه نداد که او حرفش را تمام کند لیخندی زد و گفت: "دیوونه، خودت میدونی که باهات شوخی می کنم، عزیزم..."

حامد گفت: "دختر مونو عروس می کنیم و اولین شرطش واسه ازدواج اینه که قیافه شوهرش شبیه من نباشه..."

هر دو با صدای بلند خندیدند، در حالی که چشمهایشان پر از اشک و اضطراب بود. هر دو به راه افتادند. به آهستگی قدم می زدند. مهتاب خم شد تا برگ خشکی را از روی زمین بردارد. حامد گفت: "صبر کن! نگذاشت مهتاب خم شود. برگ خشک زرد رنگ پاییزی را برداشت به دستش داد. مهتاب برگ را جلو صورتش گرفت و گفت:



"حامد؟"

حامد گفت: "جون حامد؟"

مهتاب گفت: "یه قول بهم میدی؟"

حامد گفت: "هر چی باشه نشنیده میگم چشم." مهتاب خندید و گفت: "شاید بگم برو زن بگیر، باز هم میگی چشم؟!"

حامد لیخند افسرده ای زد و گفت: "بازم میگم چشم." مهتاب با اخمی ساختگی مشت می زد و گفت: "بهم قول بده..."

دستش را به کمرش گرفت و آهسته و بریده گفت: "کمکم کن بشینم، نمی تونم راه برم."

حامد پریشان حال گفت: "یکهو چی شد؟! بشین رو زمین!" مهتاب با صدایی خفه گفت: "آروم باش... دردش بیشتر شد و ناله کرد. حامد دستپاچه شده بود و می دانست دست کم بیست روز به زایمان همسرش مانده است. همین نگرانی اش را بیشتر کرد. با صدای داد و فریاد حامد چند نفری به کمکش آمدند و به اورژانس زنگ زدند و مهتاب را به بیمارستان رساندند.

\*\*\*

صدای ریزش برگهای پاییزی گوش حامد را نوازش می کرد و به یاد مهتاب می افتاد که همیشه می گفت: "خش خش برگهای خشک پاییزی، سمفونی پاییز رو تو ذهن آدم تداعی می کنه!" دستش را بر سنگ سرد گور که چند برگ خشک روی آن افتاده بود کشید و با اشکی در چشم فاتحه ای خواند و بوسه ای بر صورت سرد دختر یک ساله اش که گونه اش از گزش سرمای بیابانی سرخ شده بود گذاشت.

به یاد حرف آخر همسرش افتاد و به این فکر کرد که در آن لحظه های آخر چه چیزی می خواست به او بگوید. از جایش بلند شد و به آرامی پا روی برگهای خشک پاییزی گذاشت و زیر لبی گفت: "مهتاب! بی تو چه کنم؟"

هر خوشاوند و دوست و آشنایی را ریش می کرد: "در عزای چه کسی نشستی؟!... علت سیاه پوش شدنت چیست؟!... رنگ و رخسار زردت حکایت از چه نگفته ناگفتنی دارد؟! لبهای خشک و ترک دارش را با آب دهان خیس می کرد تا بتواند برای ترسیم یک لیخند زور کی، کمی آنها را کش بیاورد، و می گفت: "ملالی نیست، دارم از خودم آزمون می گیرم... می خواهم تارک دنیا بودن را امتحان کنم." سرش را پایین می انداخت و از جماعتی که احساس می کرد همه ریاکارانه برایش دلسوزی می کنند، دور می شد... می رفت و می رفت تا به قبرستان می رسید و بالای تکه سنگی بی نام و نشان که با همه مزارها فرق داشت، غریبانه می نشست و چشمهایش را می بست. تمام کلمه های قشنگ دور سرش شروع به رقص دسته جمعی می کردند: "عمر می، جانمی، عشقمی، نفسمی، روحمی، امیدمی... چرا رفتی و تنهایم گذاشتی؟"

و بعد هق هقش بلند می شد. می گریست و می نالید: "قرار نبود تنهایم بگذاری... قرار نبود زیر



## زخم خورده

فریبا امیراسکندری - "اندیشه" کرج

یک پیچش ساده روایی بر پایه یک مضمون دیرین که باز می گردد به شوریدگی عشق و روانشناختی شکست به داستانتک "زخم خورده" نوشته "فریبا امیراسکندری" شاعر و داستان نویس نام آشنا تازگی و گیرایی بخشیده است. از "فریبا امیراسکندری" نویسنده برتر و برگزیده چند دوره مسابقه بزرگ داستان نویسی مجموعه داستان کوتاه "نقاشی خط خفی" منتشر شده است.

گاهی وقتها آنقدر بیچاره و مطیع می شوی که هر راهکاری را به تو نشان بدهند از سر درماندگی قبول می کنی.

چاره ای جز کشتن او نداشت... باید می کشتش، برایش قبر می کند و سنگ مزار می گذاشت و آن وقت چمباتمه میزد بالای سرش و تمام تنهاییها و دلخوریها و عشق ناکامش را ریزه ریزه برایش مویه می کرد. باید برای آرامش روح خودش یاسین و الرحمن می خواند... شاید صورت پژمرده و افسرده، شال دراز و پیراهن گشاد سیاهش دل

همان گونه است که فکر می کند پس و او اقب افکار خودناشید

بهبود